

باران مثل یک اسب نقره‌ای است  
مثل یک اسب نقره‌ای که کفش‌های نقره‌ای پوشیده باشد  
صدای کوبیدن سم‌هایش را روی کانال کولر می‌شنوم  
و روی سقف  
باران، تمام شب، چهار نعل می‌تازد.





## ۶ آبان

### شهادت امام محمد تقی (ع)

#### کودکی که به امامت رسید

چند روز پیش پدر بزرگم به من گفت: اگر خواستی داستان زندگی امامان (ع) را بخوانی بهتر است اول از زندگی امام جواد (ع) شروع کنی.

پرسیدم: چرا؟

پدر بزرگ گفت: چون ایشان وقتی هم سن تو بود، به امامت رسید. بله، وقتی زندگی نامهی ایشان را بخوانی می بینی که دوران کودکی، فقط زمان بازی کردن نیست.



## ۱۳ آبان

### روز دانش آموز

روز ۱۳ آبان سال ۱۳۵۷ بود. یعنی چهارده سال بعد از تبعید امام خمینی. در این روز، چند هزار دانش آموز تهرانی به یاد امام خمینی (ره) در دانشگاه تهران جمع شدند و علیه شاه و آمریکا شعار دادند.

مأموران شاه به آن‌ها تیراندازی کردند و حدود ۵۵ نفر از آنان را به شهادت رساندند. این روز از آن به بعد، روز دانش آموز نام گرفت.



## ۸ آبان

### شهادت محمد حسین فهمیده

تو همچون غنچه‌های چیده بودی که در پرپر شدن خندیده بودی  
مگر راز حیات جاودان را تو از فهمیده‌ها فهمیده بودی

قیصر امین پور

صدای تانک‌ها نزدیک‌تر می‌شد. حسین می‌دانست که اگر این تانک‌ها جلوتر بیایند، ممکن است دشمن شهرهای دیگر را هم محاصره کند. به محمدرضا گفت: «مراقب خودت باش، من باید بروم.»

چند نارنجک به کمرش بست و از سنگر خارج شد. به طرف تانک‌ها حرکت کرد. روی زمین خوابید. بعد سینه‌خیز به زیر یکی از تانک‌ها رفت. یکی از نارنجک‌ها را بیرون کشید و آن‌را منفجر کرد. صدای ترکیدن تانک در فضا پیچید. روح حسین در آسمان خرمشهر به پرواز درآمد.

محمد حسین فهمیده نوجوانی سیزده ساله بود. وقتی عراقی‌ها به ایران حمله کردند، تصمیم گرفت به جبهه برود و از وطنش دفاع کند. فرماندهان جنگ به خاطر سن کم حسین به او اجازه‌ی ورود به منطقه‌ی جنگی را نمی‌دادند. اما او با اصرار زیاد خود را به خرمشهر رساند.

هشتم آبان را به خاطر شهادت حسین فهمیده، روز بسیج دانش آموزی نامیده‌اند. منزل پدر او در شهر کرج، به موزه‌ی شهادت دانش آموز تبدیل شده است. اگر به شهر کرج سفر کردید به آن‌جا سری بزنید.

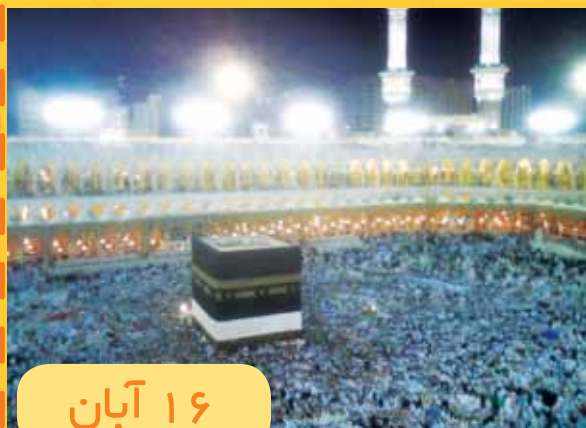


امام هادی (ع) در هشت سالگی به امامت رسیدند. پدر ایشان حضرت جواد (ع) در جوانی به شهادت رسیدند. ایشان در کودکی با بقیه دوستانش فرق می‌کرد. کودکی آرام و با ادب بود. با این‌که بدنی قوی داشت، هیچ وقت به دوستانش آزاری نرساند. برای همین همه او را دوست می‌داشتند.

حاکم آن زمان معتمد عباسی بود. او کسی را که با شیعه‌ها دشمن بود، معلم امام هادی (ع) کرد. اما بعد از مدتی آن معلم به خاطر رفتار زیبای امام هادی (ع) از ایشان پیروی کرد.

کتاب:

گذری بر زندگی چهارده معصوم (ع)  
نویسنده: امیر مهدی مراد حاصل  
تصویرگر: شهرام عظیمی  
ناشر: منادی تربیت



## عید سعید قربان

حضرت ابراهیم (ع)، نزدیک به صد سال سن داشت که خداوند به او فرزندی به نام اسماعیل بخشید. ابراهیم، پسرش را بیشتر از هر کسی در دنیا دوست می‌داشت. یک شب خداوند در خواب به ابراهیم فرمان داد که اسماعیل را قربانی کند. برای ابراهیم خیلی سخت بود که فرزندش را با دست خود قربانی کند. اما ابراهیم به این فرمان خدا هم عمل کرد. اسماعیل به حالت سجده قرار گرفت. اما چاقوی ابراهیم گردن اسماعیل را نبرد. خداوند به خاطر این‌که ابراهیم و فرزندش به این دستور عمل کرده بودند، چاقوی ابراهیم را کند کرده بود. خداوند گوسفندی از آسمان فرو فرستاد تا ابراهیم آن گوسفند را قربانی کند.

به مسلمانانی که در ماه ذی‌الحجه به شهر مکه و زیارت خانه‌ی خدا سفر می‌کنند حاجی می‌گویند. حاجی یعنی کسی که به سفر حج رفته است. آن‌ها در پایان این مراسم، به یاد روزی که ابراهیم (ع) فرمان خدا را اطاعت کرده بود، گوسفندی را قربانی می‌کنند. این روز را عید قربان می‌نامند. عید قربان، روز دهم ماه ذی‌الحجه است.



## عید غدیر خم

حدود صد هزار نفر از مسلمانان در غدیر خم جمع شده‌اند. این جمعیت از خانه‌ی خدا به سمت شهر و دیار خودشان باز می‌گردد. آفتاب داغ، لب‌های آنان را خشک و تشنه کرده است.

همه منتظرند تا صدای پیامبر را بشنوند. تا امروز، چنین جمعیت زیادی از مسلمانان کنار هم جمع نشده بودند. این آخرین باری است که پیامبر از سفر حج باز می‌گردد. پیامبر (ص) به پیروانش علاقه‌ی زیادی دارد و نگران است که پس از درگذشت او، مسلمانان بدون راهنما و رهبر بمانند. حضرت علی (ع) در کنار رسول خدا ایستاده است.

پیامبر مهربان ما می‌گوید: هر کس که تا به حال من مولا و رهبر او بوده‌ام، بعد از من، علی (ع) مولای او خواهد بود.

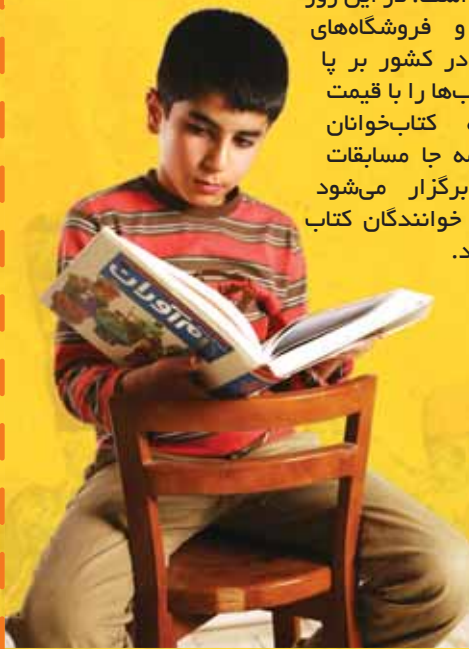
این حادثه روز هجدهم ماه ذی‌الحجه و در محلی به نام غدیر خم روی داد. از آن زمان، مسلمانان هر سال این روز را جشن می‌گیرند. عید غدیر، مهم‌ترین عید شیعیان جهان است. عیدتان مبارک!



## روز کتاب

آیا هر کس که در خانه‌اش کتاب‌های بیشتری دارد، آدم کتاب‌خوانی است...؟ یا هر کس که بیشتر از همه کتاب بخواند...؟ یا هر کس که کتاب‌های خوب را چند بار و با دقت بخواند؟

۲۴ آبان ماه در ایران روز کتاب و کتاب‌خوانی است. در این روز نمایشگاه‌ها و فروشگاه‌های کتاب زیادی در کشور بر پا می‌شود و کتاب‌ها را با قیمت ارزان‌تر به کتاب‌خوانان می‌دهند. همه جا مسابقات کتاب‌خوانی برگزار می‌شود و به بهترین خوانندگان کتاب جایزه می‌دهند.





مؤمن، خنده‌رو و شوخ است و منافق، اخمو و خشمناک.  
پیامبر اکرم(ص)

# لبخند و خوش‌زبانی

تصویرگر: سحر خراسانی

## دوداستان از زندگی پیامبر(ص)



این حکایت‌ها را نقی سلیمانی  
برای شما ساده‌نویسی کرده است.

### چه کسی بیشتر خورده؟

حضرت علی به سنّ جوانی رسیده بود. او علاقه‌ی زیادی به پیامبر داشت. گاهی که خوردنی خوبی تهیّه می‌کرد، آن را پیش پیامبر می‌برد تا با ایشان بخورد.

یک روز حضرت علی کنار پیامبر نشسته بود و با او خرما می‌خورد. پیامبر هسته‌ی هر خرمایی را که می‌خورد، پنهانی جلو حضرت علی می‌گذاشت.

خرماها که تمام شد پیش روی علی، هسته‌های زیادی جمع شده بود؛ امّا جلو پیامبر، هیچ هسته‌ای نبود.

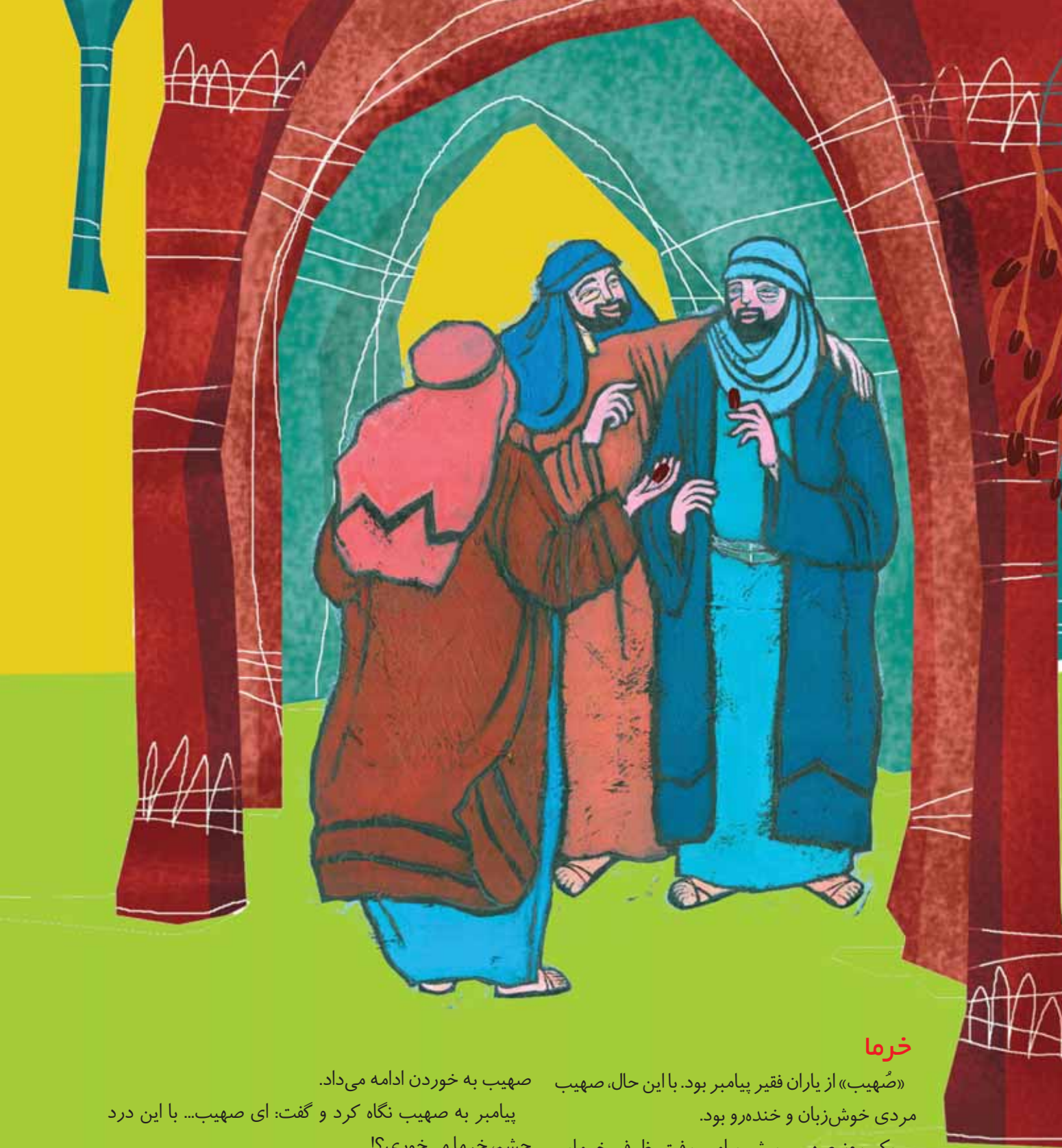
پیامبر رو به علی کرد و به شوخی گفت: هر که هسته‌های زیادی دارد، بسیار خورده است.

حضرت علی خندید و گفت: هر که خرماهایش را با هسته خورده، بیشتر خورده است!

با این حرف حضرت علی، پیامبر هم خندید.







## خرما

صهیب به خوردن ادامه می‌داد.  
پیامبر به صهیب نگاه کرد و گفت: ای صهیب... با این درد چشم، خرما می‌خوری؟!  
صهیب گفت: یا رسول‌الله! فقط چشم چپ من درد می‌کند. اما من خرما را با دست راست و از طرف راست می‌خورم. بنابراین ربطی به چشم چپ ندارد!  
پیامبر چنان خندید که لحظه‌ای دندان‌های عقلش دیده شد.

«صهیب» از یاران فقیر پیامبر بود. با این حال، صهیب مردی خوش‌زبان و خنده‌رو بود.  
یک روز صهیب پیش پیامبر رفت. ظرف خرمایی در مجلس بود. همه خرما می‌خوردند. صهیب هم نشست و شروع کرد به خوردن. چشم چپ صهیب درد می‌کرد. او با کف دست، چشم چپش را گرفته بود و با دست دیگر خرما می‌خورد. همه می‌گفتند خرما برای درد چشم ضرر دارد؛ اما



شیرام شفیعی  
تصویرگر: ندا عظیمی

# چرا

## خلاصه‌ی قسمت قبل:

من بهترین دروازه‌بان یازده ساله‌ی شهر شدم. اما اصلاً دوست نداشتم عموجان برایم هدیه بخرد. عموجان گفت خیال دارد برایم یک حیوان خانگی بخرد... حالا ادامه‌ی ماجرا:



وقتی از خانه بیرون آمدم، عموجان از شدت خوشحالی، چند بار بالا و پایین پرید. من پرسیدم: «عموجان، مطمئنید که قرار است من از شما جایزه بگیرم؟» عموجان گفت: «آره بچه جان. داریم با هم می‌رویم تا من برایت جایزه بخرم.»

من پرسیدم: «پس چرا شما بیشتر از من خوشحالید؟» عموجان وسط سرش را با انگشت شست خاراند و کمی فکر کرد. بعد گفت: «من هر وقت برای کسی هدیه می‌خرم، خودم بیشتر خوشحال می‌شوم... چون آدم‌ها را دوست دارم و از خوشحالی آن‌ها خوشحال می‌شوم... یک بار برای زن عمویت یک بلیت مسافرت به هند خریدم. زن عمویت خیلی خوشحال بود. چون دوست داشت با پیرزن‌های دیگر به هند برود. من هم خیلی خوشحال بودم. چون سالی دو هزار پیرزن در هند ناپدید می‌شوند!»

من و عموجان، اول سوار اتوبوس شدیم و کمی هم با تاکسی رفتیم. بعد به یک محله‌ی خیلی شلوغ رسیدیم. محله‌ای با کوچه‌های باریک و کثیف و جوی‌های بد بو. بچه‌های آن کوچه با استفاده از چوب کبریت، مشغول بازی با گرم‌های تو جوی آب بودند.

عموجان گفت: «توی این محله برای فوتبال جا نیست... به این بازی می‌گویند کرمبال!»

بالاخره به خانه‌ای ترسناک با دیوارهای بلند رسیدیم.

توی حیاط، پر از قفس‌های حیوانات مختلف بود. یک خرس قهوه‌ای با شلوارک راه راه برای خودش توی قفس خوابیده بود. من گفتم: «مگر این جا باغ وحش است عموجان؟... دوست شما چه جوری با این خرس زندگی می‌کند؟»

دوست عموجان از دور گفت: «زندگی با این خرس خیلی سخت است... چون او عاشق شلوارک‌های من است!» آن حیوان‌های بیچاره در قفس و دور از محل زندگی خودشان، ضعیف، بی‌حوصله و ناراحت بودند.

دوست عموجان، قلیان در دست، مشغول خارج کردن دود از دهان گنده‌اش بود. او با همان قلیانش جلو آمد و برای من سری تکان داد. دو دوست قدیمی به همدیگر سلام نکردند. عموجان یواشکی گفت: «نوبت خودش





بود که به من سلام کند. سیزده سال پیش، اول من به او سلام کردم!

بعد از این حرفه رفتیم توی اتاق. عموجان مرا به دوستش معرفی کرد. آن هم به طور کامل. - این پسر، نوهی برادر من است... البته به من می‌گوید عمو... راستش وقتی به من می‌گوید عمو، زیاد خوشم نمی‌آید... انگار که اشتباهی، با مسواک شوهر خاله‌ام، دندان‌هایم را شسته باشم!

دوست عموجان، چهره‌ی ترسناکی داشت. صورتش پر از آثار بریدگی کوچک و بزرگ، سوراخ‌های ریز و درشت و گوشت اضافه بود. آن صورت، آدم را یاد نقشی هوایی کوهستان هیمالیا می‌انداخت... یا یک استیک که خوب نپخته باشد. بعد هم مشتری، آن را به صورت نیم جویده به پیشخدمت رستوران پس داده باشد!

عموجان گفت: «از صورت این آقا نترس پسر... ایشان صورتش را به جای روشویی، توی ماشین لباسشویی می‌شوید!»

از من نترس جانم... من همیشه با حیوانات وحشی سر و کار داشته‌ام... راستش، یک بار من ناهار دو تا ببر نر و ماده بودم... ولی ببرها وسط ناهار (یعنی وسط من) دعوایشان شد. خانم ببره قهر کرد و رفت. آقاببره هم فوری رفت ببیند استخر باز است یا نه!

با این حرف‌ها، دو دوست قدیمی مثل بمب زدند زیر خنده. آن وقت، عمو جان قلیان را گرفت و چند پک محکم به آن زد. من هیچ وقت نمی‌توانم دو چیز را بفهمم: چرا بعضی‌ها از دود خوششان می‌آید و چرا به چیزهایی به این بی‌مزگی می‌خندند!

- چی توی این ریخته‌ای؟... چرا این قدر دودش زیاد است؟... من یک لحظه خیال کردم اتوبوسم!

- فضولات بز است... می‌گویند از تتباکو سالم‌تر است! عموجان گفت: «این را توی مطب دکتر شنیدی؟» دوستش گفت: «نه... توی زندان شنیدم!» عموجان گفت: «دوست من... پدر و مادرت آرزو می‌کردند مهندس خوبی بشوی... خودت دوست داشتنی جانورشناس خوبی بشوی... اما قاچاقچی خوبی هم نشدی!» من گفتم: «قاچاقچی؟... یعنی من دارم یک قاچاقچی را از نزدیک می‌بینم؟»

عموجان خندید و گفت: «دوست من قاچاقچی حیوانات است... یعنی آن‌ها را از سر جایشان بر می‌دارد و می‌برد یک جای دورتر می‌فروشد. من و دوستم، رفقای زمان مدرسه بودیم... یعنی هر دو نفرمان با هم مدرسه نمی‌رفتیم!»

بعد از این حرفه عموجان به آقای قاچاقچی گفت: «حالا بلند شو یک تمساح اندازه‌ی این پسر بیاور ببینیم!» من پرسیدم: «تمساح؟... یعنی تمساح واقعی؟» عموجان گفت: «بچه به من می‌گویند عموجان... من تا حالا به کسی هدیه‌ی غیر واقعی نداده‌ام!»

قاچاقچی حیوانات، نگاهی به قد و قامت من انداخت و گفت: «تمساح اندازه‌ی این بچه می‌خواهی؟... این روزها





می‌خواهید؟»

عموجان گفت: «... خودش جای دندان‌هایم را روی

گردن پسر خاله‌ام دید!»

من گفتم: «پس جایزه‌ی مرا بهانه کرده‌اید تا بتوانید

جواب زن‌عمو را بدهید. یعنی تمساح را برای خودتان

می‌خواهید.»

عموجان گفت: «مردم به یک مرد هفتاد و پنج ساله

که برای خودش تمساح بخرد، می‌خندند... او هو... آقا

مگه شما بچه‌اید؟... اما تلویزیون آگهی پوشک برای

پیرمردها را نشان می‌دهد!»

آقای قاچاقچی گفت: «به نظر من می‌توانید یک عقاب

بخرید... خیلی بامزه است... بهش غذا می‌دهید... برای

مهمان‌ها توضیح می‌دهید که عقاب‌تان چه عادت‌هایی

دارد... حیوان را می‌برید گردش... او هم یک روز با یک

ضربه‌ی منقار، چشمتان را کور می‌کند!»

عموجان گفت: «خیلی خوب است... بهتر از این

است که آدم مجبور باشد به مردم بگوید: قاشقی

که توی لیوان شربت بود، رفت توی چشمم!... با

این حال دوست عزیز، من تمساح می‌خواهم.»

بعد از این حرف‌ها، آقای قاچاقچی رفت تا از توی

زیرزمین خانه‌اش، یک تمساح برای ما بیاورد. آخرین

حرفی که عموجان سر میز صبحانه گفته بود، دائم توی

گوشم تکرار می‌شد:

بچه‌ی لاغر مردنی هم زیاد شده!... به هر حال، چند تا

تمساح دارم رفیق عزیز... ولی یک خرده برای این بچه

بزرگ است... البته به نظر من اشکالی ندارد... می‌تواند

تا یکی - دو سال دیگر هم ازش استفاده کند!... بچه‌ها

زود رشد می‌کنند!...

- بعله... بچه‌ها زود قد می‌کشند. پس لطفاً یک دانه از

آن درشت‌هاش بیاور!

قاچاقچی گفت: «یادش به خیر... بچه... زن... املت پیاز

با قارچ!»

عموجان گفت: «حتماً یاد بچه‌ی خودت افتادی

نه؟... همان که تمساح توی وان حمام خوردش؟!»

قاچاقچی گفت: «نه... آن که تمساح توی آشپزخانه

خوردش، زنم بود... بچه‌ام را کوسه توی وان حمام خورد.

یک عقاب هم داشتم که همی قرص‌های مسکنم را

خورد! از بس که هر طرف این خانه پر از جک و جانور

است... راستی پسر جان، نمی‌خواهی بروی دستشویی؟!»

هر وقت خواستی بروی، آن تفنگ را گذاشته‌ام همان

گوشه... حولی تمیز هم همان جا هست!»

گفتم: «نه... من توی عمرم دستشویی نرفته‌ام!»

عمو جان گفت: «دروغ می‌گویدی... این بچه کل نیمه‌ی

دوم را توی دستشویی بود!»

آقای قاچاقچی خندید و گفت: «نترس پسر... حیوانات،

بهترین وسیله‌ی سرگرمی و هیجان هستند. می‌توانی یک

زنجر به گردنشان ببندی و هر جا که دلت خواست ببری.

توی خانه هم می‌توانی مهمان‌ها را با آن بترسانی... خیلی

کیف دارد... من خودم از داشتن تمساح خیلی لذت می‌برم.

اما زنم خیلی بهتر از من املت پیاز با قارچ می‌پخت!»

عموجان گفت: «من وقتی بچه بودم دوست داشتم یک

تمساح زنده داشته باشم... مادرم خیلی زود فهمید که

من چه قدر از تمساح خوشم می‌آید.»

گفتم: «عموجان، خودتان به مادران گفتید که تمساح



- به زودی، جایزه‌ی عزیزت، تو را در آغوش می‌گیرد!

قاچاقچی حیوانات، دور پوزه‌ی حیوان را با یک دور نوار چسب بسته بود. آن چسب نمی‌توانست دهان بچه‌ی سه ساله‌ای را که آبنبات چوبی می‌خواهد، بسته نگه دارد!... چه برسد به دهان یک تمساح.

من یواشکی به عموجان گفتم: «چسب به خاطر این است که تمساح نتواند کسی را بخورد؟... این که خیلی شل است!»

عموجان گفت: «نه به خاطر گول زدن مأمور قانون است!... مثل وقتی که کمربند ایمنی را الکی با دست، جلو خودمان نگه می‌داریم!»

آقای قاچاقچی گفت: «پسر... رعایت ایمنی اصلاً سرگرم‌کننده نیست. خطر باید همیشه دور و بر آدم بچرخد. کیفش به همین است!... آدم‌های نازناری خیلی مسخره‌اند... این جور آدم‌ها گواهی‌نامه‌ی رانندگی می‌گیرند. حتی برای ماشین ریش تراشی!»

عموجان گفت: «من یک بار هزار و پانصد کیلومتر کمربند ایمنی را با دست گرفتم و رانندگی کردم. خیلی کیف داشت... البته فرمان ماشین با یک دست، خوب نمی‌چرخد. به خاطر همین، سر از قطب جنوب درآوردم!»

بله... متأسفانه، عمو جان به من یک تمساح دو متری هدیه داد. من هم برای این که بچه‌ی با ادبی باشم، از عمو تشکر کردم:

- خیلی ممنون عمو جان... از این به بعد، هر وقت این تمساح را ببینم، یاد شما می‌افتم!

آقای قاچاقچی گفت: «یادتان باشد، وقتی مهمان‌ها می‌خواهند با تمساح عکس یادگاری بگیرند، باید روی زمین بخوابند. دلیلش خیلی ساده است: تمساح دوست ندارد روی دو پا بایستد!»

دو دوست قدیمی تصمیم گرفتند با تمساح دو متری، یک عکس یادگاری بگیرند. بنابراین، دو طرف حیوان دراز

کشیدند.

من با دست‌های لرزان دوربین را گرفتم. اما نمی‌توانستم عکس بگیرم.

- عموجان، من شجاعتش را ندارم که با یک چشم به تمساح نگاه کنم!

عموجان یقه‌ی پیراهنش را مرتب کرد. بعد به آقای قاچاقچی گفت: «چند ثانیه دود نکن، بگذار تمساح توی عکس دیده شود!»

من گفتم: «این عکس به چه درد می‌خورد؟... یک تمساح بیچاره و قلیان!»

عموجان گفت: «فکر خوبی است. تمساح در حال قلیان کشیدن!... زود باش!»

با این حرف، آقای قاچاقچی فوراً شلنگ قلیان را لای لب‌های تمساح فرو کرد. ناگهان در میان دود، صدای فریادی بلند شد. من و عموجان توی یک چشم به هم زدیم، وسط کوچه بودیم.

پرسیدم: «چی شد عموجان؟... تمساح کجاست؟»

پادشاه گفت: «گوش راست دوستم را از ته کند!»



اشتباه عمو جان به ما یاد می‌دهد:

درباره‌ی هدیه دادن به دیگران،  
دقت کنی. هدیه‌ی‌ها نباید  
باعث ناراحتی شود.



خداوند در قرآن کریم به زیتون قسم یاد کرده است.  
گفته‌اند: غذای پیاپی (ص) در غار صرا،  
روغن زیتون و نان بوده است.



# نامن زیتون است

من میوه‌ای سبز و کوچکم. کمی تلخ اما خوش مزه!...  
شما به این راحتی‌ها با من دوست نمی‌شوید. اما صبر  
و حوصله‌ی من زیاد است. به خاطر همین دوستان  
زیادی در سراسر جهان دارم. من خیلی مفیدم. هر  
وقت چند تا زیتون گیر آوردی، **حتماً بخور!**

مهدی قزل‌ارسلان  
عکاس: رضا بهرامی

## زیتون در جهان

زیتون بیشتر در منطقه‌هایی با آب و هوای معتدل رشد می‌کند. مناطق معتدل، بهار و تابستان طولانی دارند. اطراف دریای مدیترانه بهترین منطقه‌ی جهان برای پرورش زیتون است. بیشتر زیتون جهان در اطراف دریا کشت می‌شود. کشورهای اسپانیا، ایتالیا و یونان، به ترتیب بیشترین زیتون جهان را تولید می‌کنند.

## زیتون در ایران

بیشترین و مرغوب‌ترین زیتون ایران در رودبار استان گیلان کشت می‌شود. در ایران ۱۳۰ هزار هکتار باغ زیتون وجود دارد. اگر به رودبار رفتی، حتماً به تماشای باغ‌های زیتون برو. برگ‌های درخت زیتون همیشه سبز است.





بیش از ۱۲۰۰ گونه زیتون در جهان وجود دارد. این گونه‌ها، در مزرعه‌ای در اسپانیا به نمایش گذاشته می‌شوند.



## میوه‌ی پرقایده

زیتون را می‌شود خورد. می‌توان از آن روغن گرفت. از برگ‌های درخت آن برای تولید صابون استفاده می‌شود. در هسته‌ی زیتون هم موادی برای داروسازی وجود دارد. با تفاله‌های میوه‌ی زیتون بعد از روغن‌گیری، برق، گاز و الکل تولید می‌کنند. باور می‌کنید که یک میوه این قدر مفید باشد؟!... هیچ بخشی از این میوه بی‌استفاده نیست. شاید خداوند به همین دلیل به آن قسم یاد کرده است.

## زیتون و بدن ما

میوه‌ی زیتون مثل شیر کلسیم زیادی دارد. زیتون از بیماری‌هایی مانند سرطان، بیماری‌های قلبی عروقی و... جلوگیری می‌کند. زیتون از بالا رفتن قند خون نیز پیش‌گیری می‌کند.

برای شناختن روغن زیتون خوب باید به عطر، طعم و مزه‌ی آن توجه کرد. روغن زیتون خوب بوی زیتون تازه می‌دهد و باید با بویدن آن احساس تازگی کرد. بوی روغن زیتون خوب ما را به یاد چمن خیس می‌اندازد. طعم روغن زیتون نباید ناخوشایند باشد و نباید بوی زننده بدهد. رنگ روغن زیتون نشانه‌ی کیفیت آن نیست.

## بیا یاد کارآگاه روغن زیتون بشویم!

## کژدم و سنگپشت

داد. سنگپشت او را بر پشت خود سوار کرد و آهسته، تن به آب زد.

سنگپشت مانند قایقی در آب پیش می‌رفت. کژدم بر پشت او نشسته بود و تماشا می‌کرد. صدایی نبود جز آهنگ دلنشین رود!

سنگپشت به خاطر کمک به کژدم، احساس خوبی داشت. اما ناگهان صدای تق تقی شنید. انگار چیزی را بر پشت او می‌کوبیدند!

سنگپشت تعجب کرد و پرسید: «چیزی بر پشتم می‌کوبند. این صدای چیست؟... تو نمی‌دانی دوست من؟»

کژدم جواب داد: «این صدای نیش من

است که بر پشت تو می‌کوبم!»

سنگپشت از گفته‌ی کژدم

دلگیر شد. با خودش گفت: «

من به او کمک می‌کنم. اما

او بر پشتم نیش می‌زند.»

کژدم گفت: «می‌دانم

کژدمی بود که همیشه تنها بود. نه کسی با او دوست می‌شد و نه او دوست کسی بود.

کژدم، تنها می‌رفت. تنها می‌گشت. فقط، نیش پُر زهرش بود که همیشه همراهش بود. همه جادنبالش می‌آمد!

روزی از روزها، کژدم راهش را گرفت و به سفر رفت... رفت و رفت تا به رودی رسید.

رود پُر آب بود. گذشتن از آب رود برایش ناممکن بود. فکر کرد که چه گونه این همه راه رفته را باید برگردد. یک مرتبه سنگپشتی را دید که آرام و آهسته از کنار رود می‌گذشت.

سنگپشت هم کژدم را دید. درماندگی و خستگی‌اش را هم از زبان خودش شنید. دل سنگپشت به حال کژدم سوخت.

گفت: «من برای گذشتن از رود، به تو کمک می‌کنم.»

کژدم خوشحال شد. نیشش را تکانی



کوبیدن نیشم بر پشت تو اثر ندارد. اما این عادت را نمی‌توانم از خود دور کنم.»

سنگ‌پشت به میانه‌ی رود رسیده بود. او با خود گفت: «نیش او بر من اثر ندارد. اما دیگران از زهر او در امان نیستند. بهتر است آن‌ها را برای همیشه از شر او نجات دهم.»

این را گفت و به سرعت در آب فرو رفت.

آب خروشان، کژدم را از روی سنگ‌پشت جدا کرد و با خود بُرد. کژدم هر چه فریاد زد و کمک خواست، فریادش به جایی نرسید.... سنگ‌پشت گفت: «من هم عادت دارم گاهی در آب فرو بروم. نمی‌توانم این عادت را از خودم دور کنم!... سزای کسی که به دوستانش بدی می‌کند، همین است.»

سنگ‌پشت، آرام از آب بیرون آمد و آهسته و پیوسته به راهش ادامه داد.



# سرری

طاهره خردور

## چیستان = چیست آن؟!

۱ آن چیست که دهان ندارد ولی آدم را قورت می‌دهد؟

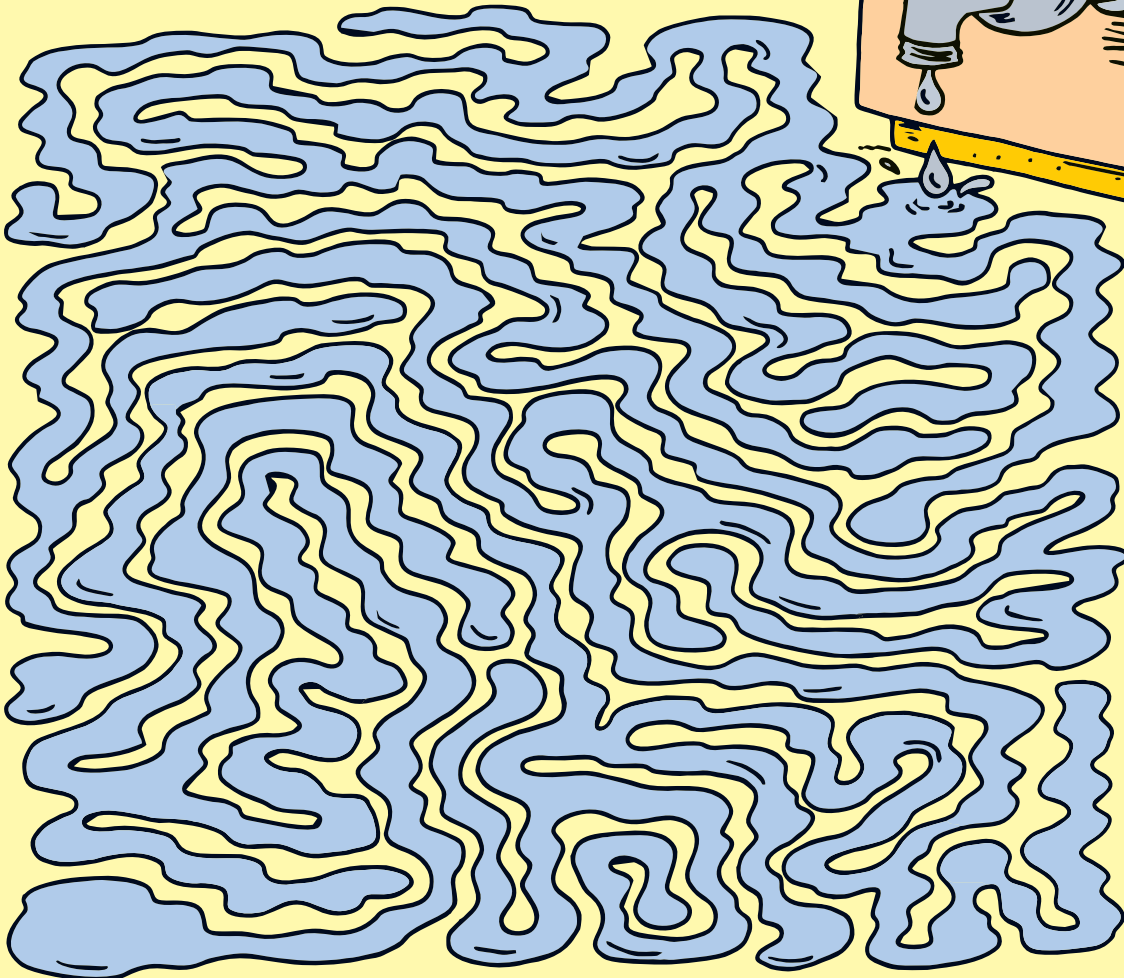
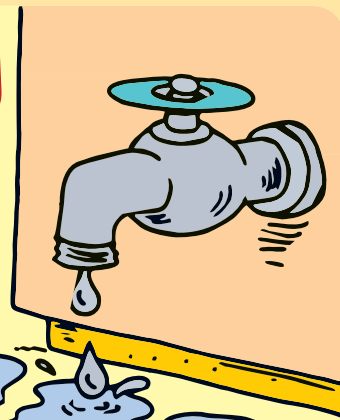
۲ آن چیست که هر چه می‌رود به برادرش نمی‌رسد؟

۳ سفید است ولی از برف سفت‌تر است. ریشه دارد ولی از درخت کوتاه‌تر است!

سیدرسول میردامادی

## جلوگیری از هدر رفتن آب

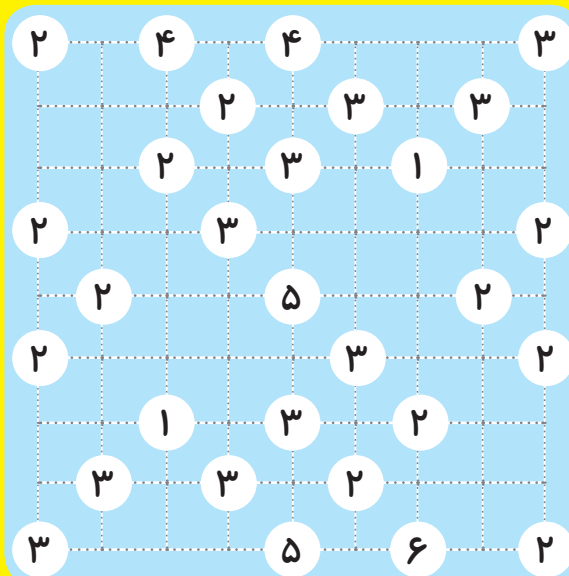
بعد از این که راه را به قطره‌ی آب نشان دادی، شیر را ببند.





حسین شاهوردی

## بازی جزیره‌ها



هر دایره، یک جزیره است. هر جزیره را با خط‌های افقی — یا عمودی به جزیره‌های دیگر وصل کن.

- تعداد خط‌های هر جزیره باید با شماره‌ی جزیره مساوی باشد.
- بین هر دو جزیره، نباید بیشتر از دو خط باشد.
- خط‌ها نباید از روی جزیره یا از روی خط دیگر عبور کند.
- خط‌ها باید مستقیم باشند.

روی یک مقوّا  
به اندازه‌ی الگو،  
شکل پاکت را بکشید.  
خط‌های کامل را با قیچی ببرید.  
از روی خط‌چین‌ها تا بزنید.  
لبه‌های داخل پاکت را با  
چسب مایع به هم بچسبانید.

## پاکت تشکر بسازیم

اعظم اسلامی

می‌توانید برای معلّمان  
یک نامه‌ی تشکر بنویسید و  
توی این پاکت بگذارید.



هرچه که بیند دیده، خدایش آفریده

# آشنا با خزندگان

سحر حیدری



۲

آفتابپرست زبان درازش را مثل موشک به سمت مانتیس پرتاب می‌کند. زبان به حشره می‌چسبد و او را به داخل دهان سوسمار می‌آورد. مانتیس در لحظه‌های آخر!



۴



۱

زندگی در جنگل آسان نیست. هر جانوری باید مواظب باشد که شکار دیگران نشود. آن‌ها که باهوش‌ترند، بیشتر زنده می‌مانند....



در جنگل، نباید مغرور شد!... مانتیس دلش به چشم‌هایش خوش است. چشم‌هایش به همه طرف می‌چرخد.... اما او هنوز متوجه خطر نشده است!



۳





این جا جنگل است. اگر می‌خواهی زنده بمانی، باید توانایی‌هایت را زیاد کنی! انگشتان پای آفتاب‌پرست مثل انبردست، شاخه را می‌گیرد.

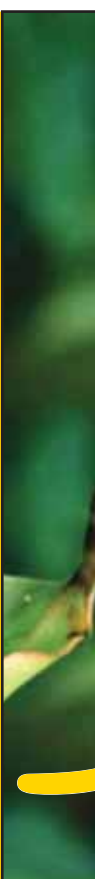


می‌تواند رنگ پوستش را برای هم‌رنگ شدن با محیط تغییر دهد. به این کار استتار می‌گویند. با استتار، هیچ‌کس متوجه حضور او نمی‌شود.



وقتی شکار، توانایی استتار یا مهارت‌های دفاعی دیگر را دارد، شکارچی باید از او ماهرتر باشد.

\* با تشکر از خانم صفورا زواران حسینی، کارشناس محیط زیست



ماتیس غافل‌گیر می‌شود. آفتاب‌پرست شکارچی پیروز است. حالا او ناهار می‌خورد!



چشم‌هایش جداگانه به هر طرف که بخواهد، می‌چرخند. طوری که می‌تواند به تمام جهت‌ها نگاه کند. مثلاً با یک چشم به عقب نگاه کند و با یک چشم به جلو.



این زبان آفتاب‌پرست است!

او این توانایی را دارد که از چشم شکارش پنهان بماند. پس می‌تواند یک حمله‌ی غافل‌گیرکننده را انجام دهد... زبان او مثل مشت، سِرِ طعمه را هدف قرار می‌دهد.

## دور نریزیم!



آرنج پلیور شما پاره و غیر قابل استفاده شده؟... می‌توانید با کمک بزرگ‌ترها از آن یک جفت دستکش بسازید. البته دستکش بدون انگشت!

### دستکش بدون انگشت

لباس‌های بافتنی کهنه یا پاره‌تان را دور نریزید. آن‌ها به درد می‌خورند. با شکافتن بافتنی‌ها و تهیه کلافی از کاموا، می‌شود یک پلیور تازه یا لباس تازه تهیه کرد. اگر نمی‌توانید لباس کاموایی‌تان را بشکافید، راه‌های دیگری هم هست. راه‌هایی برای صرفه‌جویی و لذت بردن از چیزهای کهنه.



اگر آستین‌های پلیور یا ژاکت شما کاملاً پاره نشده از آن‌ها برای خودتان ساق‌بند بسازید. البته برای این کار هم به کمک مادر یا یک بزرگ‌تر با حوصله نیاز دارید.

### ساق‌بند - گرم کننده پا



نخ پلیور و ژاکت کاموایی کهنه‌تان را باز کنید و از آن پلیور تازه بسازید. می‌توانید حتی مدل پلیورتان را تغییر دهید و یا با اضافه کردن رنگ‌های دیگر از همان جنس کاموا، به زیبایی آن اضافه کنید. هنوز خیلی از خانم‌ها و آقایان بلدند چیز ببافند!

### بافتن ژاکت و پلیور تازه

# چرا بافتنی‌ها دور نریزیم؟







اگر دوست دارید، یک جفت کوسن زیبا داشته باشید، ژاکت کهنه‌تان را دور نیندازید. حالا می‌توانید از لم دادن به بالشک‌های خودتان لذت ببرید!... در این کار هم به کمک و راهنمایی بزرگ‌ترها نیاز دارید.



آستین‌های پلیور کهنه‌تان را جدا کنید. آن‌ها را در طول آستین از وسط قیچی کنید. لبه‌ی انتهایی پلیور را نخ‌کش کنید تا مقداری نخ برای دوختن لبه‌ی بریده‌ی آستین به دست بیاورید. لبه‌های بریده را با این نخ بدوزید تا دیگر نخ‌کش نشود. آستین دوم را هم با همین روش آماده کنید. حالا دو آستین را به هم بدوزید. تبریک می‌گوییم: شما یک شال گردن تازه و زیبا دارید!



از باقی‌مانده‌ی پلیورتان هم می‌توانید کلاه یا سربند گرم و نرمی برای زمستان تهیه کنید. بدنه‌ی پلیور را از خط سینه دو نصف کنید. با نخ‌های باقی‌مانده، تمام لبه‌های قیچی خورده را بدوزید تا نخ‌کش نشود. با دوختن سوراخ گردن، یک کلاه یا سربند گرم و نرم به دست می‌آورید.



آستین‌های پلیورتان را جدا کنید. لبه‌های بریده شده‌ی آستین را با نخ خودش بدوزید تا نخ‌کش نشود. دهانه‌ی کوچک‌تر آستین را هم کوک بزنید و به صورت منگوله درآورید. آستین را از دهانه‌ی بزرگ‌تر روی قوری بکشید. حالا کلاه قوری شما آماده است. با این درپوش زیبا، چای بهتر و زودتر دم می‌کشد.

اشک بازهم



اشک هفتم



اشک اول



اشک اول



# اشکانیان

اشکانیان ۲۲۰۰ سال پیش در ایران به حکومت رسیدند

علی اکبر زین العابدین  
تصویرگر: نگین حسین زاده



## اشک‌های اشکانیان

لقب پادشاهان این سلسله، اشک بود. اشک اول، اشک دوم، اشک سوم، چهارم و پنجم... تا آخر. البته هر کدام از اشک‌ها اسم خودشان را هم داشتند مثلاً مهرداد، فرهاد، اردوان، پلاش. ولی چون اولین پادشاه اسمش اشک بود، بقیه هم دوست داشتند اشک باشند.

اشک‌ها، حدود پانصد سال در ایران حکومت کردند. برای همین طولانی‌ترین سلسله‌ی حاکم در ایران هستند.

## زندگی روی اسب

اشکانیان از قوم پارت بودند. پارت یعنی: سواره و جنگجو... این پارت‌ها در چادر زندگی می‌کردند. از بس که به تیراندازی و سوارکاری و شکار علاقه‌مند بودند یادشان رفته بود که باید در یک خانه‌ی محکم‌تر زندگی کنند. اما اگر هم در خانه‌های معمولی زندگی می‌کردند، آن وقت، تیراندازیشان خوب نمی‌شد. یعنی نمی‌توانستند خدمت یونانی‌ها برسند. پس همان بهتر که در چادر و صحرا زندگی می‌کردند. این‌ها به قدری از تیراندازی و سوارکاری خوششان می‌آمد که می‌گفتند: «آدم خوشبخت کسی است که در جنگ و روی اسب بمیرد!»

## خدا حافظی با یونانی‌ها

هفتاد سال قبل از اشکانیان، اسکندر یونانی به ایران حمله کرده بود. برای همین تا هفتاد سال به جای این‌که ایرانیان بر خودشان حکومت کنند، خارجی‌ها حاکم ایرانی‌ها بودند. نام سلسله‌ی یونانی در ایران سلوکیان بود. اشک اول با یونانی‌ها جنگید و آن‌ها را شکست داد. سلوکیان کم‌کم فهمیدند بهتر است بروند سر خانه و زندگی خودشان در یونان.



صورت پلاش  
موزه ملی ایران

آبان ۱۳۹۰ / شماره ۲

۲۰ دانش‌آموز



# بازگشت خط ایرانی

نام اشک بیست و دوم، بلاش اوّل بود. او زمانی که می‌خواست سکه ضرب کند ( یعنی بسازد) دستور داد به خط و زبان ایران روی آن بنویسند. چون از زمان سلوکی‌ها روی سکه‌ها را با خط یونانی می‌نوشتند.

## ریتون با سر گربه‌ی وحشی مکشوفه از گیلان

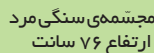
دریای خزر

## شیوهی اداره‌ی کشور

اشکانیان مثل بقیه‌ی امپراتوری‌ها، کشورشان را اداره نمی‌کردند. یعنی استان‌ها و سرزمین‌ها، کاملاً گوش به فرمان اشک‌ها نبودند. هر کدام از این سرزمین‌ها و استان‌ها حاکم جداگانه‌ای داشتند. آن‌ها فقط موقع جنگ‌ها به کمک اشکانیان می‌آمدند و به شاه مالیات هم می‌دادند. این حاکمان معمولاً چشم دیدن هم را نداشتند. عده‌ای گفته‌اند یکی از علت‌های از بین رفتن اشکانیان همین بوده است.



اشک ہجڑم



## امپراتوری روم: یک دشمن جدید

حالا که یونانی‌ها رفته بودند، سر و کله‌ی یک کشور مردم آزار دیگر به نام امپراتوری روم پیدا شد. رومی‌ها یک فرماندهی خشن داشتند به نام کراسوس. این کراسوس خیلی پر ادعا بود. به دوستانش گفته بود «می‌روم ایران را تصرف کنم و ثروشان را به چنگ آورم. آن‌ها خیلی ضعیفند.»

کراسوس چند هزار سرباز بیچاره را برای حمله به ایران با خود آورد. یکی از فرماندهان شجاع ایرانی به نام «سورنا» که تازه از یک جنگ برگشته بود، خبر را شنید. او هم چند هزار سرباز ایرانی را آماده کرد تا در شهر حرّان به سپاه روم رسیدند. ایرانی‌ها سوار شتر و اسب بودند و همین‌طور که سواری می‌کردند، تند و سریع از تیر کمان‌هایشان تیر پرتاب می‌کردند. رومی‌ها بیشترشان پیاده بودند.

سورنا با لشکرش بیست هزار رومی متجاوز را کشت. ده هزار تا هم اسیر کرد. بقیّه هم فرار کردند.



اشک پیست ویک

اشک نوزدهم

## دریای پارس

# سید ک سید



**هیه!!!**

ببخشید آقا... دوباره سکسکه مان گرفته!  
برو کمی آب بخور

**هیه!!!**

... ببخشید

**هیه!!! هیه!!!**

آقا اجازه، سکسکه ام بند نمی آید. چه جوری بروم سر کلاس؟؟...

**هیه!!!**

سکسکه خود به خود برطرف می شود. نگران نباش.

چیزهایی که عضلات دستگاه تنفسی را تحریک می کند و سکسکه

صحبت کردن هنگام خوردن غذا



خوردن نوشابه های گازدار



مصرف  
چای داغ، آب  
نوشیدن هنگام  
خوردن غذا







نرگس الهیاری  
تصویرگر: سام سلماسی

## چند راه برای بند آوردن سکسکه:



۱۰ ثانیه نفس نکشید. چند دقیقه در یک پاکت یا کیسه‌ی پلاستیکی نفس بکشید.

## باور کنید:

گاهی جنین در رحم مادر، دچار سکسکه می‌شود!



اگر بعد از ۴۸ ساعت سکسکه  
بند نیامد، لازم است به پزشک  
مراجعه کنید.

## سکسکه را به وجود می‌آورد:

اضطراب و هیجان یا خنده‌ی شدید



# بشور-خشک کن

توضیحات

زهر را دوری کیا

بعضی از لباس‌ها خیلی ظریف هستند. بعضی از لباس‌ها هم با پولک، مروارید و... تزئین شده‌اند.

معنی: این لباس را باید با دست بشویید.



معنی: این لباس را باید با ماشین لباس‌شویی بشویید.



معنی: این لباس را با آب ۴۰ درجه بشویید. بادمای بیشتر از ۴۰ درجه، خراب می‌شود.



به داخل یقه یا کنار جیب لباس‌تان نگاه کنید. این‌جا علامت‌هایی وجود دارد که با شما حرف می‌زند. مثلاً این که لباس شما باید چه گونه شسته شود یا چه طور از آن نگهداری کنید. حالا دوست دارید زبان این نشانه‌ها و علامت‌ها را یاد بگیرید؟

روی این دایره یک ضربدر کشیده‌اند. معنی: خشک‌شویی ممنوع!... خشک‌شویی به لباس شما آسیب می‌رساند. بنابراین لباس‌تان را حتماً با آب بشویید.



معنی: اگر لباس‌تان لک شده، می‌توانید از مواد سفید کننده استفاده کنید.



معنی: فکر استفاده از مواد سفید کننده را از سرتان بیرون کنید. لباس تازنین‌تان برای همیشه لک می‌شود. این علامت روی لباس‌های رنگی دیده می‌شود.





یک دایره‌ی توخالی یا دایره‌ای که  
توی آن حرف P انگلیسی نوشته  
شده هم‌همین معنی را می‌دهد. لطفاً  
لباس‌تان را بدهید خشک‌شویی!



معنی: اصلاً نباید لباس‌تان  
را بشویید! نه... اشتباه نکنید!...  
لباس شما باید به صورت  
«خشک‌شویی» شسته شود.



معنی: این لباس را با آبی که دمای کم دارد  
بشویید.



معنی: این لباس را با آبی که دمای متوسط دارد  
بشویید.



معنی: با آب داغ هم می‌شود این لباس را شست.

معنی: اگر این لباس را بچلانی‌د، خراب می‌شود.



معنی: با خشک‌کن ماشین لباس‌شویی خشک کنید.



معنی: همین جوری باید بیندازیدش روی بند تا خشک  
شود.



دنیا‌ی نشانه‌ها خیلی  
بزرگ و جالب است.  
در شماره‌های بعد، با  
نشانه‌های بیشتری  
آشنا می‌شویم.

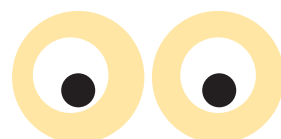
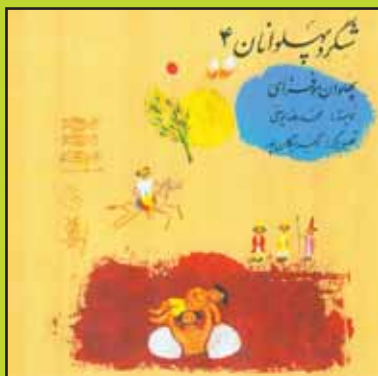
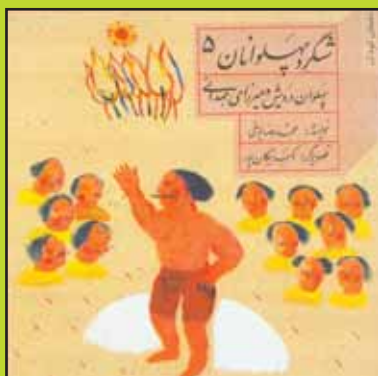
# کتابخانه پهلوان



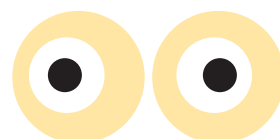
زهرا برازنده تژاد

از تماشای هیکل کوهوار و سرو مانند  
پهلوان میرزا، لرزه به اندام پهلوان ادریس  
افتاد.

- نام کتاب: شگرد پهلوانان (هشت جلد)
- نویسنده: **محمد رضا یوسفی**
- تصویر گران: الهه طاهریان -
- اکبر نیکان پور
- ناشر: کتاب‌های پروانه
- تلفن: ۸۸۹۵۱۷۳۹



- نام کتاب: شعر سبزه‌ها
- سروده‌ی احمد خدادوست
- تصویر گر: **سعیده زرنندی**
- ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
- تلفن: ۸۸۹۶۲۹۷۲



- چه کسی تا حالا شنیده که خرگوش  
بتواند شیر را شکست دهد؟
- نام کتاب: شیر درنده و  
خرگوش باهوش
- نویسنده: **جعفر ابراهیمی «شاهد»**
- تصویر گر: آرتمیس حبیبی آزاد
- ناشر: مدرسه
- تلفن: ۸۸۸۰۰۳۲۴-۹





تلفن: ۰۴۱۰۴۴۰۶۶۴

بدون  
هزینه‌ی  
پست

توزیع  
تلفنی

نانی که هنگام گرسنگی، در مغزمان تصوّر می‌کنیم با نانی که در نانوایی می‌بینیم چه فرقی دارد؟

- نام کتاب: مغز و شگفتی‌هایش
- نویسنده: مونیکا روسیگر
- ترجمه‌ی کمال بهروز کیا
- ناشر: کتاب‌های بنفشه (قدیانی)



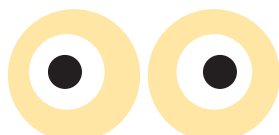
تلفن: ۰۴۱۰۴۴۰۶۶۴

بدون  
هزینه‌ی  
پست

توزیع  
تلفنی

سرزمینی که همه‌ی آدم‌ها و حیواناتش میوه و سبزی‌اند.

- نام کتاب: ماجراهای چیپولینو
- نویسنده: جانی روداری
- ترجمه‌ی آبتین گلکار
- ناشر: چشمه (کتاب و نوشه)



وقتی هر دو از خر شیطان پایین می‌آییم، عقل‌هایمان را عین صد تا هزار تومانی روی هم می‌گذاریم.

- نام کتاب: پهلوان در قوطی کبریت!
- نویسنده: یعقوب حیدری
- ناشر: تجلی مهر
- تلفن: ۰۴۱۰۴۴۰۶۶۴



## تمساح‌ها

در یک منطقه‌ی استوایی، دو خانم پیر به هم رسیدند.

خانم اول پرسید: «بگو ببینم، بالاخره آن دخترت که چهل و پنج سالش بود، موفق شد ازدواج کند؟»

خانم دوم گفت: «نه... نتوانست ازدواج کند. آخرش هم تمساح خوردش... دختر شما چی؟... همان را که پنجاه سالش بود می‌گویم... برایش خواستگار آمد؟»

خانم اول جواب داد: «برایش خواستگار نیامد... ولی این روزها تمساح‌ها خیلی خطرناک شده‌اند!»



## خواندن

در یک فروشگاه بزرگ، اولی گفت: «ببخشید دستشویی کجاست؟»  
دومی گفت: «از تابلوهای راهنما استفاده کن... روی آن‌ها نوشته...»  
اولی گفت: «فروشگاه تا چه ساعتی باز است؟... من باید بروم خواندن یاد بگیرم و برگردم!»

## هدیه

کیوان به مادرش گفت: «مامان، من دیگر نمی‌خواهم با سپهر دوست باشم... او پسر خطرناکی است...»  
مادر پرسید: «چرا این طور فکر می‌کنی پسر؟»  
کیوان گفت: «سپهر امروز به من یک کتاب داد...»  
مادر گفت: «این که اشکالی ندارد پسر...»  
کیوان گفت: «به خاطر این داد که دیروز کتابم را خورده بود!»

## خاطره

یک روز پیرمردی به رستورانی رفت و سر میزی نشست. بعد، پیشخدمت پیری را صدا زد و گفت: «آقا شما یادتان می‌آید؟... هفتاد سال پیش، همین جا، من شما را صدا زدم تا برایم یک جوجه‌ی سرخ شده بیاورید...»  
پیشخدمت گفت: «ببخشید قربان... تا پنج دقیقه‌ی دیگر حاضر می‌شود!»





## مدرسه

مدیر مدرسه به سامان گفت: «پسر جان آخرین بارت باشد که دیر می آیی مدرسه... تو برای این که به موقع به مدرسه برسی، باید ساعت شش صبح از خواب بیدار شوی.»  
سامان گریه کرد و گفت: «اگر ساعت شش صبح بیدار باشم، صدای پدرم را که توی حمام در حال آواز خواندن است، می شنوم!»

## کله پاچه



یک آقای خارجی وارد مغازه‌ی کله پاچه فروشی شد. شانزده کله‌ی گوسفند، توی آبگوشته چیده شده بود و بخار به هوا می رفت.  
آقای خارجی با تعجب فرلوان گفت: «اوه، در این جا گوسفندها هم به جکوزی می روند!»

## عروسی

در جشن عروسی، مرد غریبه‌ای را دیدم که هشت بشقاب غذای پنج ظرف سالاد، یازده لیوان نوشابه، سیزده موز و یک کاسه ژله خورد...  
خیلی آرام زدم روی شانه اش و گفتم: «ببخشید، من شما را نمی شناسم... شما از اقوام عروس هستید یا از فامیل داماد؟»  
- هیچ کدام جانم!... من فقط آمده ام بگویم من آن کسی که شما فکر می کنید نیستم!

۳۰ تومان

## پول خرد

آقای دکتر، جراح زیبایی دماغ بود. یک روز ظهر، تلفن زد و برای خودش پیتزا سفارش داد.  
من پیتزا را به مطبخش بردم و گفتم: «پولش می شود پنج هزار و دویست و سی تومان.»  
جراح دماغ، پنج هزار و دویست تومان به من داد. بعد گفت: «من پول خرد ندارم تا سی تومانش را بدهم...»  
بخواب این جا، دماغت را برایت به اندازه‌ی سی تومان عمل کنم!



علی اکبرزین العابدین

نیوشا سیّدترّاد، کلاس چهارم

## صدای دریا

یک روز هوس کردم به تماشای دریا بروم.  
خانمی ما به دریا نزدیک است. لّما پدرم گفت:  
«تا تکالیفت را ننویسی نمی توانی بروی.»  
من توی دلم خیلی ناراحت شدم. لّما  
صدای دریا را می شنیدم. به خودم گفتم: «دریا  
هم می گوید اوّل تکالیفت را انجام بده!»  
بعد از یک ساعت تکالیفم تمام شد.

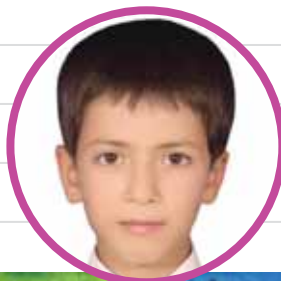
توی دلم گفتم: «راحت شدم. دیگر می توانم به تماشای دریا بروم و بازی کنم.»

محمّدسعید حیدری گرجی - کلاس چهارم از قائم شهر

## ماجرای آن گربه

روزی از روزها که از خانه بیرون آمدم، صدای نالی  
ضعیفی به گوشم رسید. به طرف صدا رفتم.  
گربه‌ی سفیدی در چاله‌ای کنار خانمی ما افتاده  
بود. انگار از من کمک می خواست. اشک در  
چشمانم جمع شد. فوراً به پدرم خبر دادم. او را  
بیرون آوردیم و پایش را با بتادین و دستمال  
تمیز شستشو دادیم. بعد هم پایش را بستیم.  
چند روزی به او غذا دادیم. بعد از این که او  
خوب شد او را رها کردیم.

محمّد مهرورزیان - کلاس پنجم از سبزوار



پرنیان قانع، کلاس چهارم

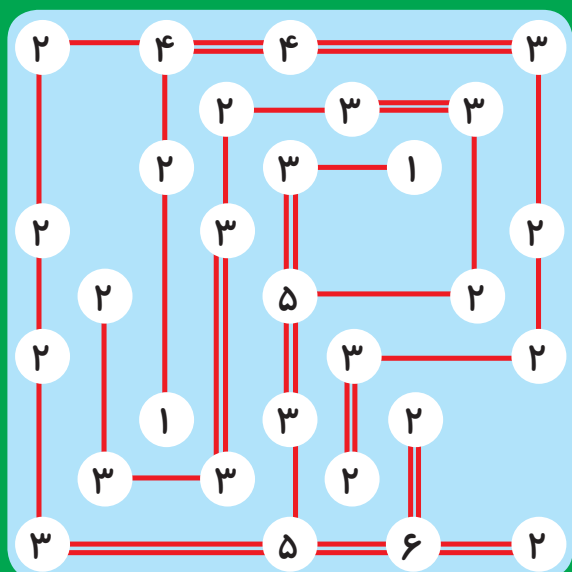


## جواب سرگرمی

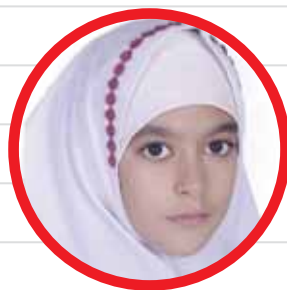
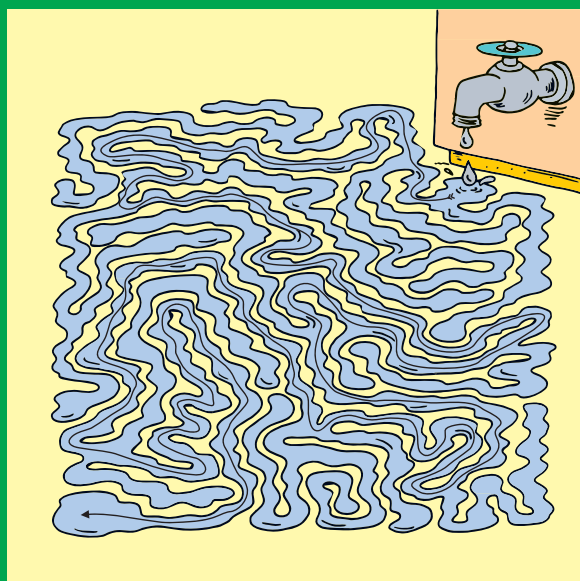
چیستان‌ها:

آب دریا ۲. چرخ ۳. دندان

جواب بازی جزیره‌ها:



جواب جلوگیری از هدر رفتن آب:



## بازی‌های دسته جمعی

در بازی‌های گروهی مثل گرگم به هوا هر کسی که بازنده شود و از بازی بیرون برود، ناراحت می‌شود. شاید گریه کند. اما کسی که برنده می‌شود، خیلی خوشحال است و به خودش افتخار می‌کند. چون دیگران بیشتر به او توجه می‌کنند، مثلاً اگر کاری داشته باشند از او می‌خواهند که کمکشان کند. و خلاصه، بین هم کلاسی‌ها معروف می‌شود. بازی‌های دسته‌جمعی به مایاد می‌دهند که در زندگی، بیشتر تلاش کنیم.

فاطمه عبدالهی - کلاس چهارم ایزد

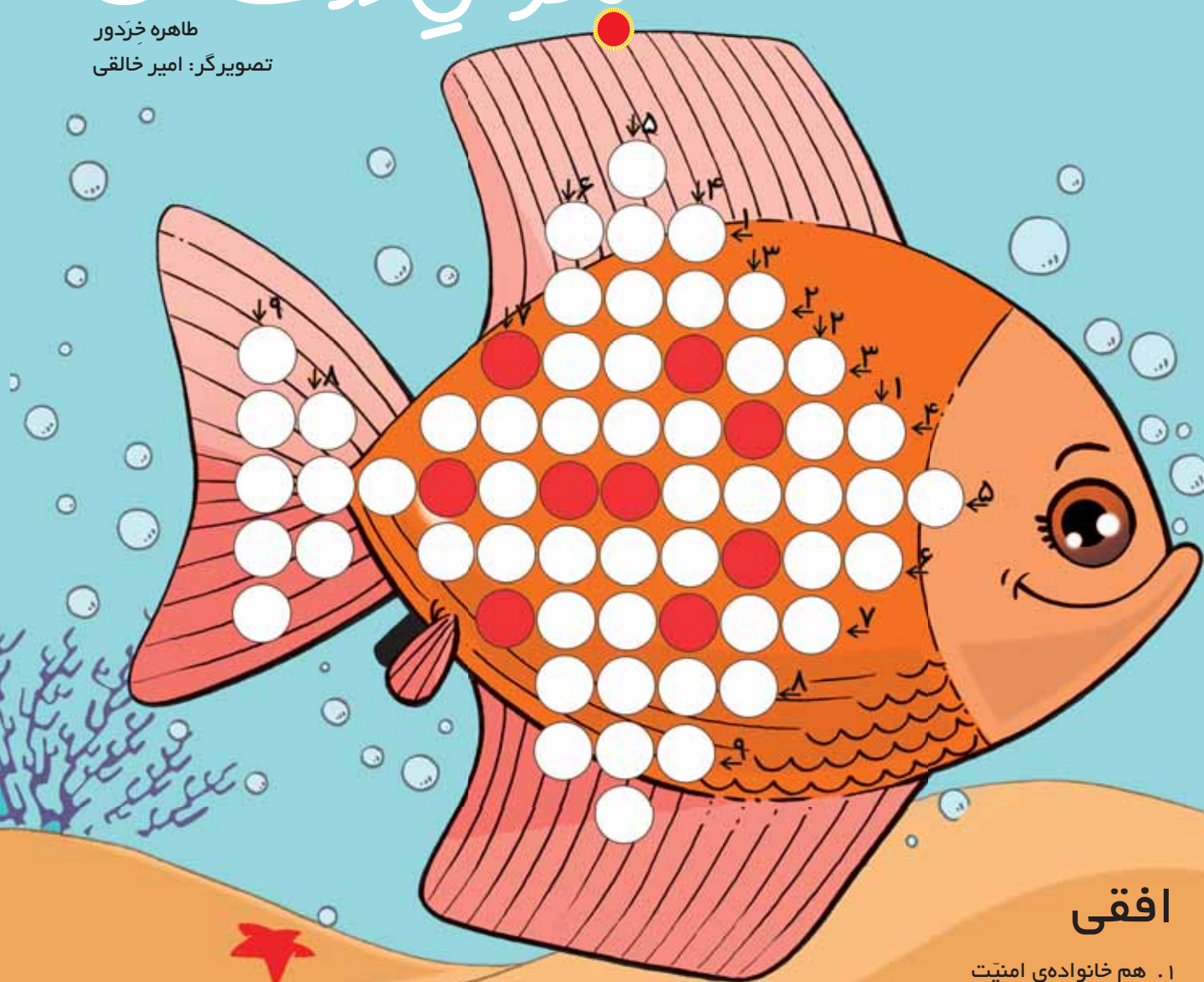


هللیا عظیمی، کلاس چهارم

# لایه‌لایه‌ها

طاهره خردور

تصویرگر: امیر خالقی



## افقی

۱. هم خانواده‌ی امنیت
۲. وقتی وارد می‌شویم، می‌گوییم
۳. چه وقت؟- همان «باز» است
۴. از نت‌های موسیقی- چیزی که می‌ارزد- طرف
۵. بزرگ‌ترین شهر ایران- قلّه‌ی بلند در زاگرس
۶. درخت تاک- بیماری از یک نفر به نفر دیگر .... می‌کند- مروارید درشت
۷. ساز چوپان- به معنای نیز
۸. مواد تشکیل دهنده‌ی سنگ‌های معدنی
۹. کشوری که عقیقش معروف است.

## عمودی

۱. درک کردن و دانستن چیزی
۲. طولانی‌ترین رود ایران در جنوب شرقی کشور واقع است
۳. تعداد جزءهای قرآن- اولین عدد مفرد
۴. از کلمه‌های عربی به معنی خاندان- با دوستانمان .... می‌گیریم- دو حرف اوّل ایران
۵. مادر بزرگ‌ها با آن آب را به جوش می‌آوردند- راهبر و هدایت کننده
۶. ستون دین- لقب پیامبر اکرم(ص) در جوانی
۷. فوری
۸. این کتابچه نشان می‌دهد که چه کسی صاحب خانه است-
۹. به هضم غذا می‌گویند.